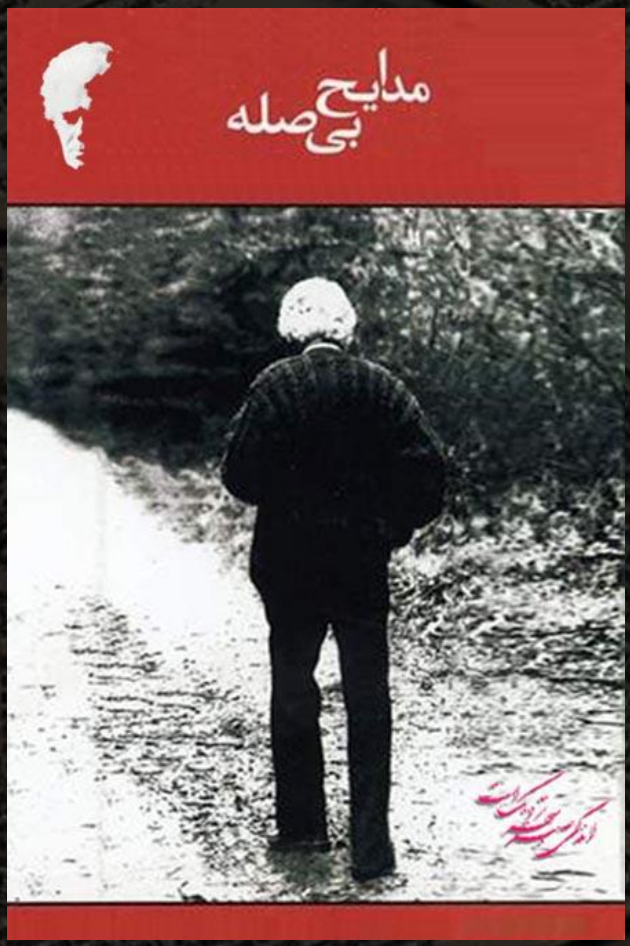
مدایح بی صله

احمد شاملو



روزنامه ی انقلابی : هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

و چون نوبت ملاحان... : و چون نوبت ملاحان ما فرارسد

میان کتاب ها گشتم : میان روزنامه های پوسیده ی پرغبار

خواب آلوده هنوز... : در بستری سپید

من هم دست توده ام : تا آن دم که توطئه می کند

پیغام : پسر خوبم، ماهان

جهان را که آفرید : جهان را؟ من آفریدم

نمی‌توانم زیبا نباشم . . . : عشوه‌یی نباشم در تجلی جاودانه

نمی‌خواستم . . . : نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم

در جدال با خاموشی : ۱ - من بامدادم سرانجام

اندیشیدن . . . : اندیشیدن در سکوت

سحر به بانگ زحمت و جنون : ز خواب چشم باز می‌کنم

خج امروز . . . : خج امروز

تو باعث شده‌ای . . . : تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد

دست زی دست نمی رسد : که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است

همیشه همان . . . : همیشه همان . . . اندوه

پس آنگاه زمین . . . : به شاهرخ جنابیان

شبانه : به فریادی خراشنده

این صدا : این صدا دیگر

بهتان مگوی : که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است

غم مدد نکرد : چنان از مرزهای تکاثف برگذشت

بابرونی یفسکی، شاعر لهستانی : آنگاه که شماطه ی مقدر به صدا درآید

کریه اکنون . . . : «کریه» اکنون صفتی ابتر است

سپیده دم : بانگ در بانگ

کویری : برای «زیور» کلیدر

کجا بود آن جهان . . . : که کنون به خاطره ام راه بربسته است

بوتیمار : چه لازم است بگویم

ترانه ی اشک و آفتاب : دریا دریا چه ت او فتاد

بسوده‌ترین کلام است دوست داشتن... : بسوده‌ترین کلام است

تنها اگر دمی... : تنها اگر دمی

مرد مصلوب... : دیگر بار به خود آمد

El Cristo Rey!»

«Viva, Viva el Cristo Rey! : درد در جان سایه

جانی پر از زخم... : جانی پر از زخم به چرک در نشسته

شب عوک : خش خش بی خاموشی برگ از نسیم

در کوچه‌ی آشتی‌کنان : پیش می‌آید و پیش می‌آید

سرود قدیمی قحطسالی : برای جواد مجابی

ترانه‌ی اندوهبار سه حماسه : برای عمران صلاحی

شبانه : کی بود و چگونه بود

دوستت می‌دارم بی... : دوستت می‌دارم بی آنکه بخواهمت

سرود آوارگان : برای پری یوش گنجی

نلسن ماندلا : تو آن سوی زمینی در قفس سوزانت

یک مایه در دو مقام : به لئوناردو آلیشان

پرتوی که می تابد از کجاست؟ : یکی نگاه کن

حوای دیگر : می شناسی، به خود می گویم

ای کاش آب بودم . . . : به مفتون امینی

تک تک ناگزیر را بر مشمار . . . : کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟

توازی رد ممتد . . . : توازی ردّ ممتدّ دو چرخ یکی گردونه

چشم های دیوار : چشم های دریچه

شیهه و سم ضربه... : چهار سمند سرخوش

پاییز سن هوزه : برای نیشه قوامی

روزنامه ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

مرگ برابر من نشسته بود

آن سوی میز کنکاش «چه باید کرد و چگونه».

و نمونه های چاپخانه را اصلاح می کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا برنمی خیزد پس؟

مگر نه قرار است

که خون بیاید و

چرخ چاپ را

بگرداند؟

۱۳۶۰

و چون نوبت ملاحان . . .

و چون نوبت ملاحان ما فرارسد

آن خونریز بیدادگر

در جزیره ی مغناتیس

بر دو پای

استوار بایستد

زخم آخرین را

خنجری برهنه به دندانش.

پس دریا

به بانگی خاموش

ایشان را آواز دردهد.

ملاحان

از زیباترین دختران

دست باز دارند

و در بالاخانه های محقرِ میکده ی بارانداز

به خود رها کنند،

خوابگردها

در زورق های زنگار

پارو بردارند.

و به جانبِ میعادِ مقدّرِ ظلمت

شتاب کنند.

آذر ۱۳۵۷

لندن

میان کتاب‌ها گشتم

میان کتاب‌ها گشتم

میان روزنامه‌های پوسیده‌ی پرغبار،

در خاطرات خویش

در حافظه‌یی که دیگر مدد نمی‌کند

خود را جستم و فردا را.

عجبا!

جُستجوگرم من

نه جُستجوشونده.

من این جایم و آینده

در مشت‌های من.

۱۳۶۰

خواب آلوده هنوز . . .

خواب آلوده هنوز

در بستری سپید

صبح کاذب

در بوران پاکیزه‌ی قطبی.

و تکبیر پرغریو قافله

که: «رسیدیم

آنک چراغ و آتش مقصد«!

□

گرگ‌ها

بی‌قرار از خمار خون

حلقه بر بار افکن قافله تنگ می‌کنند

واز سرخوشی

دندان به گوش وگردن یکدیگر می فشرند.

»هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده اید؟«

□

و بر سفره‌ی قطبی

قافله‌ی مردگان

نماز استجابت را آماده می‌شود

شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

من هم دست توده‌ام

من هم دست توده‌ام

تا آن دم که توطئه می‌کند گسستن زنجیر را

تا آن دم که زیر لب می‌خندد

دلش غنج می‌زند

و به ریش جادوگر آب دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم

هیچگاه برادری از آن دست نداشته‌ام

که بگوید «آری:»

نا کسی که به طاعون آری بگوید و

نان آلوده‌اش را بپذیرد.

پیغام

پسرِ خوبم، ماهان

پاشو

برو آن کوچه ی پایینی،

خانه ای هست که سگّو دارد

پیرمردی لاغر می بینی

روی سگّوی دمِ خانه نشسته ست

با قبای قدک گل ناری؛

غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مفلوکش

پنداری.

شاید از چشمان تر کمنی ش

زودتر بشناسی ش.

می روی پیش و

بلند

گوش هایش آخر

تا زگی قدری سنگین شده (

می گویی: «قورقونمی»!

سر تکان خواهد داد

با تأثر به تو لبخندی خواهد زد

و تو را خواهد بوسید،

و تو آن وقت به او خواهی گفت

نوه ی کوچک من، هستی و اسمت ماهان

و برایش از من پیغامی داری.

)خود او اسمش مختوم قلی ست

سعی کن یادت باشد(.

بعد، از قول من

این ها را

یک به یک خدمت او خواهی گفت:

آه، مختوم قلی

این چه رؤیای شگفتی است که در بی خوابی می گذرد

بر دو چشم نگران من؟

این چه پیغام پر از رمز پر از رازی ست

که کشد عربده بی گفتار

همچنین از تک کابوس شبان من؟

)خواب سنگین پریشانی ست

لیک اشارت به مجازش نیست

به گمان من(.

خواب می بینم

چند تن مردیم

در ظلمت قیرین شبانگاهی

که به گورستانی بی تاریخ

پی چیزی می گردیم.

شب پروازی ست:

ظلماتی راکد

در فراسوی مکان،

و مکان

پنداری

مقبره‌ی پوده‌ی بی‌آغازی ست

در سرانجامِ زمان.

دیرگاهی ست زمین مرده ست

و به قندیلِ کبود

روشنانِ فلکی

در فسادِ ظلمات افسرده ست.

ما ولیکن

گویی می دانیم

که به دنبال چه ایم،

لیک اگر چند بدان

نمی اندیشیم

در عمل گویی مردانی هستیم

کز اراده ی خود پیشیم.

راستی را

هر چند

شعله‌ی سردی آنسان که بر آن بتوان انگشت نهاد

سبب غلغله‌ی جوشش مانیست،

هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز

مانع کوشش مانیست:

بیل و کج بیل و کلنگ

بی امان در کار است

تا رازی که به کشف اش می کوشیم

پرده بردارد.

)آه، مختوم قلی

بارها دیده ام این رؤیا را

با سری خالی

با نگاهی عریان(.

□

ناگهان

مدخل سردابی

آنک!

)همگی

مات و حیرت‌زده در یکدیگر می‌نگریم.

نه، غلط بودم آنگاه که گفتم می دانستیم

که به دنبال چه ایم (!

مشعلی برمی افروزم

می خزم در سرداب

وبدان منظرِ خوف

چشم برمی دوزم :

خفته بر چربی و پوسیدگی تیره مغاک

پدرانم را می‌بینم یک‌یک

مرده و خاک شده،

استخوان‌ها همگی از پی و گوشت

رفته و پاک شده.

چشم‌هاشان را می‌بینم تنها که هنوز

زنده است و نگران می‌گردد

در تهِ کاسه ی خشکیده ی خویش.

من به زانو در می آیم

و سر افکنده به زاری می گویم :

»پدران، ای پدران!

نگرانی تان از چیست؟

ما خطاهامان را معترفیم.

به مکافات خطاهاست که اکنون این سان سرگردانیم

در زمان هایی مجهول

به دیاری پرهول

وزن زنجیر کمرهامان رامی شکند

زخم های تنمان خون می بارد

وچنان باری از خفّتمان بردوش است

که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم . . . نه آهی برلب ازبیم . . .

نگرانی تان از چیست؟

ما خطاهامان را معترفیم

و به جبران خطاهامان می کوشیم «.

پدران اما

در پاسخ

با نگاهی از نفرت

سوی من می نگرند

با نگاهی که به آهی می ماند،

و به آرامی

در کاسه ی سر

چشم هاشان را

می بینم

(انگورک چندی از قیر)

که به حسرت می جوشد

می کشد راه و فرو می چکد آهسته به خاک

و به حسرت می ماند.

و تمام!

□

همه رؤیایم این است.

شاید این رؤیا اخطاری باشد.

شاید این رؤیا می گوید کفاره ی نادانی ما چندان سنگین است

که به جبرانش دیری باید

هر زمان منتظر فاجعه ی دیگر باشیم.

من نمی دانم تعبیرش چیست

یا اشارت به چه دارد، اما

همه ی زندگی من شده این وحشت

این کابوس

این تکرار.

با خودم می گویم:

» قصه ی بی سروته!

من نباید در فکرش باشم.

علتش معلوم است:

بس که لایقطع از مرده و از قاری

بس که لایقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری

شاید

صبح تا شام سخن می گویند...

نه،

با کمی کوشش

از خاطره پاکش خواهم کرد»!

اما

لحظه‌یی دیگر

این رؤیا

باز از نو!

لحظه‌یی دیگر و

پیمودن این راه دراز از نو!

□

راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و اینگونه اباطیل

ندارم باور.

اگر از من شنوایی داری

می گویم

هر کسی قطره ی خردی ست در این رود عظیم

که به تنهایی بی معنی و بی خاصیت است،

و فشار آب است

آن ناچاری

که جهت بخش حقیقی ست.

ابلهان

بگذار

اسمش را

تقدیر کنند.

□

حرف من این است:

قطره‌ها باید آگاه شوند

که به هم کوشی، بی‌شک

می‌توان بر جهت تقدیری فایق شد.

بی‌گمان ناآگاهی ست

آنچه آسان جور او امی دارد

که سراشیبی را

نام بگذارد تقدیر

و مقدّر را چیزی نپندارد

که نمی‌باید تغییر.

رود سر در شیب

به همین ناآگاهی زنده ست،

و به نیروی همین باور تقدیری

زنده و تا زنده ست.

این چنین است که ما هم، من و تو،

سرنوشتی اینسان می یابیم:

تو غمین و مأیوس

می نشینی ساعت ها

سر سکّو جلو خانه‌ی تاریکت

غرق اندیشه‌ی بی حاصلی این همه سال

که چه بیهوده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکر عبث

که بیایم جایی هم نفسی:

غمگساری که غمی بگذارم با او

باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باور تقدیری آسان جویان

همچنان در تک و تاز است؛

که چنین باور

تا هست

عمر آن بهره کش قحبه دراز است.

□

آه، مختوم قلی، من گهگاه

سردستی به لغت نامه نگاهی می اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر)

چه معادل‌ها دارد شادی!

چه معادل‌ها انسان!

چه معادل‌ها آزادی!

مترادف‌هاشان

چه طنین پرو پیمانی دارد!

وای، مختوم قلی

شعر سرودن با آن ها

چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی خواهم باشم تنها

نوحه خوانی گریان..

می بینی؟

کار من این شده است

که بیایم به اتاقم هرشام

و به خاموشی خورشیدی دیگر

کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می گویم:

» سهم ما

پنداری

شادی نیست.

لوحِ پیشانی ما مهر که را خورده؟ خدا یا شیطان؟«

بازمی گویم:

»هرچند

دائماً مرثیه یی هست که بنویسی

یا غریو دردی

که دلت را بچلاند در مشتش،

و به هر حالی

هست

دائماً اشک غمی گرده شکن در چشم

که سراپای جهان را لرزان

بنگری از پشتش.

هر چند

نابکارانی، هستند آن سو

)چیره دستانی در حرفه ی «کت بسته به مقتل بردن(«

و دلیرانی در یادل این سو

(چربدستانی در صنعت «زیبا مردن»).

همه جا هست اگر چند

)به خود می گویم باز(

پل متروکی بر بستر خشک آبی

در یکی جاده ی کم آمدوشد

که پسین منزل و پایان ره مردم دریادل باشد،

باز

زیر پل

دریا

از جوش نمی ماند

زیر پل

دریا

پر صلابت تر می خواند«.

□

روزگاری

با خود

دردمندانه می اندیشیدم

که پیام از توفان ها نرسید

و نسیمی که فراز آمد از گردنه های صعب

بر جسدهایی بیهوده وزید.

به جسدهایی

آونگ

بر امیدی موهوم.

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراسم نیست

اگر این رؤیا در خواب پریشان شبی می گذرد

یا به هذیان تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم...

نه

من هراسم نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری

شب نهادانی از قعر قرون آمده اند

آری

که دل پرتپش نور اندیشان را

وصله ی چکمه ی خود می خواهند،

و چو بر خاک در افکندندت باور دارند

که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!

من هراسم نیست،

چون سرانجام پرواز نکبت هر تیره روانی را

که جنایت را چون مذهب حق موعظه فرماید می دانم چیست

خوب می دانم چیست.

۲۰ تیر ۱۳۶۰

جهان را که آفرید

«جهان را که آفرید؟»

«جهان را؟

من

آفریدم!

بجز آن که چون من اش انگشتان معجزه گر باشد

که را توان آفرینش این هست؟

جهان را

من آفریدم «.

».جهان را

چگونه آفریدی؟ «

»چگونه؟

به لطف کودکانه‌ی اعجاز!

به جز آن که رؤیتی چو من اش باشد

(تعادل ظریف یکی ناممکن

در ذروه‌ی امکان(

که را طاقت پاسخ گفتن این هست؟

به کرشمه دست برآورده

جهان را

به اُلگوی خویش

بریدم».

□

مرا امامحرابی نیست،

که پرستش من

همه

«برخوردار بودن» است.

مرا بر محرابی کتابی نیست،

که زبان من

همه

«امکان سرودن» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

مِنّتی در کار نیست:

نه منم من.

به زبان تو سخن می گویم

و در تو می‌گذرم.

فرصتی تپنده‌ام در فاصله‌ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکان عشوه

بر دوام ماند.

۳ تیر ۱۳۶۲

نمی توانم زیبا نباشم . . .

نمی توانم زیبا نباشم

عشوه یی نباشم در تجلی جاودانه.

چنان زیبایم من

که گذرگاهم را بهاری نابخویش آذین می کند:

در جهان پیرامنم

هرگز

خون

عریانی جان نیست

وگبک را

هراسناکی هرب

از خرام

باز

نمی‌دارد.

چنان زیبایم من

که الله اکبر

وصفی ست ناگزیر

که از من می کنی.

زهری بی‌پادزهرم در معرض تو.

جهان اگر زیباست

مجیز حضور مرا می گوید.

ابلهامردا

عدوی تو نیستم من

انکار توام.

۱۳۶۲

نمی خواستم...

نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم

نمی خواستم نامِ نادر را بدانم

نامِ شاهان را

محمدِ خواجه و تیمورِ لنگ،

نامِ خِفّت دهندگان را نمی خواستم و

خِفّتِ چشمگان را.

می خواستم نام تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم

ندانستم.

۱۳۶۳

در جدال با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آنکه جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هرچند جنگی از این فرساینده‌تر نیست،

که پیش از آنکه بارِه برانگیزی

آگاهی

که سایه‌ی عظیمِ کرکسی گشوده بال

بر سراسرِ میدان گذشته است:

تقدیر از توگدازی خون آلوده در خاک کرده است

و تو را دیگر

از شکست و مرگ

گزیر

نیست.

من بامدادم

شهروندی با اندام و هوشی متوسط.

نسبم با یک حلقه به آوارگان کابل می پیوندد.

نام کوچکم عربی ست

نامِ قبیله‌یی‌ام ترکی

کُنیتم پارسی.

نامِ قبیله‌یی‌ام شرمسارِ تاریخ است

و نامِ کوچکم را دوست نمی‌دارم

(تنها هنگامی که تو‌امِ آواز می‌دهی

این نام زیباترین کلامِ جهان است

و آن صدا غمناک‌ترین آوازِ استمداد.)

در شب سنگین برفی بی امان

بدین رباط فرود آمدم

هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه یی دلگیر انتظار مرا می کشیدند

کنار سقاخانه ی آینه

نزدیک خانقاه درویشان.

)بدین سبب است شاید

که سایه‌ی ابلیس را

هم از اول

همواره در کمین خود یافته‌ام . (

در پنج سالگی

هنوز از ضربه‌ی ناباور میلاد خویش پریشان بودم

و با شعشعه‌ی لوک مست و حضور ارواحی خزندگان زهرآگین برمی‌بالیدم

بی ریشه

بر خاکی شور

در برهوتی دورافتاده تر از خاطره‌ی غبارآلود آخرین رشته‌ی نخل‌ها بر حاشیه‌ی آخرین

خشک رود.

در پنج سالگی

بادیه بر کف

در ریگزار عریان به دنبال نقش سراب می دویدم

پیشاپیش خواهرم که هنوز

با جذبه ی کهربایی مرد

بیگانه بود.

نخستین بار که در برابر چشمانم هابیل مغموم از خویشتن تازیانه خورد شش ساله بودم.

و تشریفات

سخت در خور بود:

صف سربازان بود با آرایش خاموش پیادگان سرد شطرنج،

و شکوه پرچم رنگین رقص

و دار دار شیپور و رپ رپه ی فرصت سوز طبل

تا هلیل از شنیدن زاری خویش زردرویی نبرد.

□

بامدادم من

خسته از با خویش جنگیدن

خسته ی سقاخانه و خانقاه و سراب

خسته ی کویر و تازیانه و تحمیل

خسته ی خجلت از خود بردن. ملیل.

دیری است تا دم برنیاورده ام اما اکنون

هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم

که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می گشاید.

صف پیادگان سرد آراسته است

و پرچم

با هیبت رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذروه ی کمال است و بی نقصی است

راست در خور انسانی که برآنند

تا همچون قندیله ی پرود شمعی بی بها

به مقراضش بچینند.

در برابر صف سردم واداشته اند

و دهان بند زردوز آماده است

بر سینی حلبی

کنار دسته یی ریحان و پیازی مشت کوب.

آنک نشمه ی نایب که پیش می آید عریان

با خال پرگر شمه ی آنک وطن بر شرم گاهش

وینک رپ رپه ی طبل:

تشریفات آغاز می شود

هنگام آن است که تمامت نفرتم را به نعره یی بی پایان تهف کنم.

من بامداد تحتین و آخرینم

هابیلم من

بر سکّوی تحقیر

شرف کیهانم من

تازیانه خورده ی خویش

که آتش سیاه اندوهم

دوزخ را از بضاعت ناچیزش شرمسار می کند.

۲

در بیمارستانی که بستر من در آن به جزیره‌یی در بی‌کرانگی می‌ماند

گیج و حیرت‌زده به هر سویی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آن خناز یریان نیست.

سلاطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزوم عشرتی بی‌نشاطند.

جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلک‌های نیم‌جویده

و دو قلب در کیسه ی فقر

و چرکابه یی از شاش و خاکشی در رگ

با جاروهای پر بر سر نیزه ها

به گرد کیری ویرانه.

راهروها با احساس سهمگین حضور سایه یی هیولاکه فرمان سکوت می دهد

محور خوابگاه هایی ست با حلقه های آهن در دیوارهای سنگ

و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه های پر گل به قناره می کشند

و قلب عافیت در اتاق عمل می تپد

در تشتک خلاب و پنبه

میان خرناسه ی کفتارها زیر میز جراح.

اینجا قلب سالم را زالو تجویز می کنند

تا سرخوش و شاد همچون قناری مستی

به شیرین ترین ترانه ی جانت نغمه سردهی تا آستان مرگ

که می دانی

امنیت

بلال شیردانه یی ست

که در قفس به نصیب می رسد،

تا استوار پاسدار خانه برگ امان در کفت نهد

و قوطی مسکن‌ها را در جیب رو پوشت:

یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شب خسته از پناه شمشادها می‌گذرد

و در آشپزخانه

هم اکنون

دستیارِ جراح

برای صبحانه‌ی سرپزشک

شاعری گردنکش را عریان می‌کند

)کسی را اعتراضی هست؟(

و در نعش کشی که به گورستان می‌رود

مردگانِ رسمی هنوز تقلایی دارند

و نبض‌ها و زبان‌ها را هنوز
از تب خشم کوبش و آتشی هست.

□

عریان بر میز عمل چاربندم
اما باید نعره‌یی برکشم
شرف کیهانم آخر

هابیلم من

و در کدو کاسه ی جمجمه ام

چاشت سر پزشک را نواله یی هست.

به غریوی تلخ

نواله را به کامش زهر افعی خواهم کرد،

بامدادم آخر

طلیعه‌ی آفتابم.

۲۰ تیر ۱۳۶۳

اندیشیدن...

اندیشیدن

در سکوت.

آن که می اندیشد

به ناچار دم فرو می بندد

اما آنگاه که زمانه

زخم خورده و معصوم

به شهادتش طلبد

به هزار زبان سخن خواهد گفت.

۱۳۶۰

سحر به بانگ زحمت و جنون

سحر به بانگ زحمت و جنون
ز خواب چشم باز می کنم.
کنار تخت چاشت حاضر است
بیات و نان و مغز خر.
به عادت همیشه دست سوی آن دراز می کنم.

تمام روز را پکر
به کار، هضم چاشتی چنین غروب می کنم،
شب از شگفت این که فکر
باز
روشن است
به کور چشمی حسود لمس چوب می کنم.

۱۳۶۰

خنج امروز...

خنج امروز

از مادر نزاده ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

نزدیک ترین خاطره ام خاطره ی قرن هاست.

بارها به خونمان کشیدند

به یاد آر،

و تنها دست آوردِ کشتار

نان پاره ی بی قاتق سفره ی بی برکت ما بود.

اعراب فریم دادند

برجِ موریانه را به دستانِ پرپینه ی خویش بر ایشان در گشودم،

مرا و همگان را بر نطعِ سیاه نشاندند و

گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم

که رافضی ام دانستند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم

که قرمطی ام دانستند.

آنگاه قرار نهادند که ما و برادرانمان یکدیگر را بکشیم و

این

کوتاه‌ترین طریق وصول به بهشت بود!

به یاد آر

که تنها دست آورد کشتار

جُل پاره ی بی قدر عورت ما بود.

خوش بینی برادرت ترکان را آواز داد

تو را و مرا گردن زدند.

سفاهت من چنگیزیان را آواز داد

تو را و همگان را گردن زدند.

یوغ ورزا و بر گردنمان نهادند.

به گاو آهن مان بستند

بر کرده مان نشستند

و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند

که بازماندگان را

هنوز از چشم

خونابه روان است.

کوچ غریب را به یاد آر

از غربتی به غربت دیگر،

تا جستجوی ایمان

تنها فضیلت ما باشد.

به یاد آر:

تاریخ ما بی قراری بود

نه باوری

نه وطنی.

□

نه،
خنج امروز
از مادر
نزاده‌ام.

۱۳۶۳

تو باعث شده ای . . .

تو باعث شده ای که آدمی از آدمی بهراسد.

تراشنده ی آن گنده بتی تو

که مرا به وهن در برابرش به زانو می افکنند.

تو جان مرا از تلخی و درد آکنده ای

و من تو را دوست داشته ام

با بازوهایم و در سرودهایم.

تو مهیب‌ترین دشمنی مرا

و تو را من ستوده‌ام،

رنج برده‌ام ای دریغ

و تو را

ستوده‌ام.

۱۳۶۳

دست زی دست نمی رسد

دست زی دست نمی رسد

که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است:

»ما« در ذهنت می گذرد »آن ها« بر زبانت

نگران و ترس مرده

چون دهن بگشایی.

کابوست آشفته‌تر باد!

باشد که چو از خواب برآیی

تعبیرش را تدبیری کنی.

۱۱ خرداد ۱۳۶۳

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری به جگر در نشسته تا سوفار.

تسلای خاطر

همان:

مرثیه یی ساز کردن..

غم همان و غم واژه همان

نام صاحب مرثیه

دیگر.

□

همیشه همان

شگرد

همان...

شب همان و ظلمت همان

تا «چراغ»

همچنان نماد امید بماند.

راه

همان و

از راه ماندن

همان،

تا چون به لفظ «سوار» رسی

مخاطب پندارد نجات دهنده یی در راه است.

و چنین است و بود

که کتاب لغت نیز به بازجویان سپرده شد

تا هر واژه را که معنایی داشت به بند کشد

و واژگان بی آرش را

به شاعران بگذارند.

و واژه‌ها به گنهکار و بی گناه تقسیم شد،

به آزاده و بی معنا

سیاسی و بی معنا

نمادین و بی معنا

ناروا و بی معنا..

و شاعران

از بی آرش ترین الفاظ

چندان گناه واژه تراشیدند

که باز جویان به تنگ آمده شیوه دیگر کردند،

و از آن پس،

سخن گفتن

نفس جنایت شد.

سلاخی می گریست...

سلاخی

می گریست

به قناری کوچکی

دل باخته بود.

۱۳۶۳

پس آنگاه زمین...

به شاهرخ جنابیان

پس آنگاه زمین به سخن درآمد

و آدمی، خسته و تنها و اندیشناک بر سر سنگی نشسته بود پشیمان از کرد و کار خویش

و زمین به سخن درآمده با او چنین می گفت:

به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوان تو، و برگ های نازک ترّه که قاتق نان

کنی.

انسان گفت: چنین است.

پس زمین گفت: به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسیم و باد، و با جوشیدن چشمه‌ها از سنگ، و با ریزش آبشاران؛ و با فرو غلتیدن بهمنان از کوه آنگاه که سخت بی خبرت می‌یافتم، و به کوس تندر و ترقه‌ی توفان.

انسان گفت: می دانم می دانم، اما چگونه می توانستم راز پیامت را دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:

.نه خود این سهل بود، که پیام گزاران نیز اندک نبودند.

تو می دانستی که من ات به پرستندگی عاشقم . . . نیز نه به گونه ی عاشقی بختیار، که زر خریده وار

کنیزکی برای تو بودم به رای خویش. که تو را چندان دوست می داشتم که چون دست بر

من می گشودی تن و جانم به هزار نغمه ی خوش جوابگوی تو می شد. همچون نوعروسی در

رخت زفاف، که ناله های تن آزردگی اش به ترانه ی کشف و کامیاری بدل شود یا چنگی که

هر زخمه را به زیر و بمی دلپذیر دیگرگونه جوابی گوید. آی، چه عروسی، که هربار سر به مهر با بستر تو

درآمد! (چنین می گفت زمین.) در کدامین بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا کامیابت

نکردم ؟ یا کجا به دستان خشونت باری که انتظار سوزان نوازش حاصلخیزش با من است

تیغ گاو آهن در من نهادی که خرمنی پربار پاداشت ندادم ؟

انسان دیگر باره گفت: .راز پیامت را اما چگونه می توانستم دریابم ؟

.می دانستی که من ات خاکسارانه دوست می دارم (و زمین به پاسخ او چنین گفت).

می دانستی. و تو را من پیغام کردم از پس پیغام به هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی

از خاک می رسد. پیغامت کردم از پس پیغام که مقام تو جایگاه بندگان نیست، که در این

گستره شهریاری تو؛ و آنچه تو را به شهریاری برداشت نه عنایت آسمان که مهر زمین است.

.آه که مرا در مرتبت خاکساری عاشقانه، بر گستره ی ناتنهای کیهان خوش سلطنتی بود، که

سرسبز و آباد از قدرت های جادویی تو بودم از آن پیش تر که تو پادشاه جان من به

خربندگی آسمان دست ها بر سینه و پیشانی به خاک بر نهی و مرا چنین به خواری در افکنی.

انسان، اندیشناک و خسته و شرمسار، از ژرفاهای درد ناله یی کرد. و زمین هم از آنگونه در سخن

بود:

.به تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو، چون چار دیواری خانه ی کوچکت.

تو را عشق من آن مایه توانایی داد که بر همه سر شوی. دریغا، پنداری گناه من همه آن بود که

فرش پای تو بودم!

تا از خون من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر فشردم همچون مادری که دردِ مکیده

شدن را تا نوزاده ی دامنش عصاره ی جان او را همه چون قطره ی نوشابگی درکشد.

تو را آموختم من که به جستجوی سنگ آهن و روی، سینه ی عاشقم را بدری. و این همه از

برای آن بود تا تو را در نوازش پرخشونتی که از دستانت چشم داشتم افزاری به دست داده

باشم. اما تو روی از من برتافتی، که آهن و مس را از سنگپاره کشنده تر یافتی که هابیل را در

خون کشیده بود. و خاک را از قربانیان بدکنشی های خویش بارور کردی. آه، زمین تنهامانده!

زمین رها شده با تنهایی خویش!

انسان زیر لب گفت: «تقدیر چنین بود. مگر آسمان قربانی یی می خواست.

.نه، که مرا کورستانی می خواهد! (چنین گفت زمین).

و تو بی احساس عمیق سرشکستگی چگونه از «تقدیر» سخن می گویی که جز بهانه ی تسلیم

بی همتان نیست؟

آن افسونکار به تو می آموزد که عدالت از عشق والاتر است. .دریغا که اگر عشق به کار

می بود کجا ستمی در وجود می آمد تا خود به عدالتی نابکارانه از آن دست نیازی پدید آید.

آن گاه چشمانت را بربسته شمشیری در کِفِت می نهد هم از آهنی که من خود به تو دادم تا

تیغه ی گاو آهن کنی!

اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!

دریغا ویران بی حاصلی که منم!

□

شب و باران در ویرانه ها به گفتگو بودند که باد در رسید، میانه به هم زن و پرهیاهو.

دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سر اسر خاک، و به

خاموشباش های پرغریو تهدر حرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: اکنون به دوراهه ی تفریق رسیده ایم.

تو را جز زردرویی بردن از بی حاصلی خویش گزیر نیست؛ پس اکنون که به تقدیر فریکار

گردن نهاده ای مردانه باش!

اما مرا که ویران توام هنوز در این مدار سرد کار به پایان نرسیده است:

هم چون زنی عاشق که به بستر معشوق از دست رفته‌ی خویش می خزد تا بوی او را دریابد،

سال همه سال به مقام نخستین باز می آیم با اشک های خاطره.

یاد بهاران بر من فرود می آید بی آنکه از شخمی تازه بار برگرفته باشم و گسترش ریشه یی را در

بطن خود احساس کنم؛ و ابرها با خس و خاری که در آغوشم خواهند نهاد، با اشک های عقیم

خویش به تسلایم خواهند کوشید.

جان مرا اما تسلایی مقدر نیست:

به غیاب دردناک تو سلطان سرشکسته‌ی کهکشان ها خواهم اندیشید که به افسون پلیدی از پای

درآمدی؛

وردّ انگشتانت را بر تن نومید خویش

در خاطره‌یی گریان جستجو خواهم کرد.

شیرگاه، تابستانهای ۱۳۴۳

شبانه

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار
کودکی
تکبیر می گوید
گرسنه روسپی یی
می گرید

آلوده دامنی

از پیروزی بردگان دلیر

سخن می گوید.

□

بچه‌ی قطران و قیر

بی‌گرانه نیست

سنگین گذر است.

روز اما پایدار نماند نیز

که خورشید

چراغ گذرگاه ظلماتی دیگر است:

بربام ظلمت بیمار

آن که کسوف را تکبیر می کشد

نوزادی بی سر است.

و زمزمه ی ما

هرگز آخرین سرود نیست

هر چند بارها

دعای پیش از مرگ بوده است.

۸ مهر ۱۳۶۳

این صدا

این صدا

دیگر

آواز آن پرنده ی آتشین نیز نیست

که خود از تخست اش باور نمی داشتم.

آهن

اکنون

نشتر نفرتی شده است

که در دِ حقارتش را

در گلوگاه تو می کاود.

□

این تیغ تیغ سینه در

دیگر

آواز آن غلتک بی افسار نیز نیست

که خود از تحست اش باور نمی داشتم.

غلتک کج پیچ

اکنون

درهم شکننده ی بردگانی شده است

که روزی

با چشمان بربسته

به حرکت

نیرویش داده‌اند.

بهتان مکوی

بهتان مکوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضور ظلمت دلتنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجال درنگ نیست.

همین بس که یاری اش مدهی

سواری اش مدهی.

دی ۱۳۶۳

غم مدد نکرد

غم مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکاثف برگذشت

که کس به اندهناکی جان پرور یغم

ره نبرد.

نگاهم به خلأ خیره ماند

گفتند

به ملال گذشته می اندیشد.

از سخن بازماندم

گفتند

مانا گفتگیرِ روغن زبانی اش

به ته دیگ آمده.

اشکی حلقه به چشمم نبست،

گفتند

به خاک افتادن آن همه سروش

به هیچ نیست.

بی خود از خویش

صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور

مظاهر مهر است

اما چون برفتی

خاطر

برو فتی.

□

پس

سوگواران ِ جرفت

عزاخانه یی کردند:

به عرض دادن ِ اندوه

سر خنبانده،

درمانده از درک ِ مرگی چنین

شورابه ی بی حاصل به پهنای رخساره بردوانده،

آیین پرستش مردگان مرگ را

سیاه پوشیده،

القای غمی بی مغز را

مویه کنان

جامه

به قامت

بردریده.

□

چون با خود خالی ماندم

تصویر عظیم غیابش را

پیش نگاه نهادم

و ابرو ابرینه ی زمستانی تمامت عمر

یکجا

در جانم

به هم در فشرد

هر چند که بی مرزینگی دریای اشک نیز مرا

به زدودن تلخی درد

مددی

نکرد.

آنگاه بی احساس سرزنشی هیچ

آیینه ی بهتان عظیم را باز تاب نگاه خود کردم :

سرخی حیلت باز چشمانش را،

کم قدری آبگینه ی سست خِل مستی ناکامش را.

کاش ای کاش می بودی، دوست،

تا به چشم بینی

به جان بچشی

سرانجامش را

)گرچه از آن دشوارتر است

که یکی، بر خاک شکست،

سورهٔ مستی دوقازی حریفی بی‌بهارا

نظاره کند)..

□

شاهد مرگ خویش بود

پیش از آن که مرگ از جامش گلویی تر کند.

اما غریو مرگ را به گوش می شنید

)انفجار بی حوصله ی خفّت جاودانه را

در پیچ و تاب ریشخندی بی امان: (

».در برزخ احتضار رها می کنمت تا بکشی!

ننگ حیاتت را

تلخ‌تر از زخمِ خنجر

بچشی

قطره به قطره

چکه به چکه...

تو خود این سُنّت نهاده‌ای

که مرگ

تنها

شاید سه تی راستان باشد« .

۴ دی ۱۳۶۳

بابرونی یفسکی، شاعر لهستانی

آنگاه که شماطه ی مقدر به صدا درآید

شیون مکن

سوگندت می دهم

شیون مکن

که شیون ات به تردیدم می افکند.

رقص کنکری در فضای مقدّر و، آنگاه

نومیدی، شیون آفرینی از آن دست؟.

نه، سنجیده‌تر آن که خود برگزینی و

شماطه را خود به قرار آری.

مرگ مقدر

آن لحظه‌ی منجمد نیست

که بدان باور داری

خایف و لرزان

بارها از این پیش

این سخن را

با تو

در میان نهاده ام.

□

حمّال شکی بوده ام من

که در امکان تو نمی گنجد

و کفایت باور آن ات نیست.

کجا دانستی که ربع آسمان

گنجینه یی است ناپایدار

سقف لایدرک

شادروانی بی اعتمادو

سرپناهی بی‌تکاتو را،

وجودِ تو را

که مسافری یک شبه ای

در معرض باران و بادی بی‌هنگام.

□

شماطه ی لحظه ی مقدر..

به دوزخ اش افکن

آه

به دوزخ اش اندر افکن!

کریه اکنون...

«کریه» اکنون صفتی ابتراست

چراکه به تنهایی گویای خون گشتگی نیست.

تحمیق و گرانجانی را افاده نمی کند

نه مفت خوارگی را

نه خودبارگی را.

تاریخ

ادیب نیست

لغت نامه ها را اما

اصلاح می کند.

سپیده دم

بانگ در بانگ

خروسان می خوانند.

تا دور دست های گمان اما

در این پهنه ی ماسه و شوراب

روستایی نیست.

روز است که دیگر باره باز می گردد

یادآور صبح و سلام و سبزه،

و تحقیر است که هر سپیده دم

از نو

اختراع می شود

در تجربه ی گریان همیشه.

گویری

برای «زیور» کلیدر

به وسیله‌ی محمود دولت آبادی

نیمی ش آتش و نیمی اشک

می زند زار

زنی

بر کهواره ی خالی

گلم وای!

در اتاقی که در آن

مردی هرگز

عریان نکرده حسرت جانش را

بر پیشه های کهنه نهالی

گلم وای

گلم!

در قلعه ی ویران

به بیراهه ی ریگ

رقصان در هرم سراب

به بی خیالی.

گلم وای

گلم وای

گلم!

۱۳۶۴

کجا بود آن جهان...

کجا بود آن جهان

که کنون به خاطره‌ام راه بربسته است؟.

آتشبازی بی‌دریغ شادی و سرشاری

در نهٔ توهای بی‌روزن آن فقر صادق.

قصری از آن دست پرنگار و به آیین

که تنها

سرپناهکی بود و

بوریایی و

بس.

کجا شد آن تنعم بی اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا

آن وقعه ی ناباور

که نان پاره ی مابردگان گردنکش را

نان خورشی نبود

چراکه لئامت هر وعده ی کج

بی نیازی هفتگی بود

که گاه به ماهی می کشید و

گاه

دزدانه

از مرزهای خاطره

می گریخت،

و مارا

حضورما

کفایت بود؟

دودی که از اجاق کلبه برنمی آمد

نه نشانه‌ی خاموشی دیگران

که تاراندن شور چشمان را

گِلی بود

پنداری.

تن از سرمستی جان تغذیه می کرد

چنان که پروانه از طراوت گل.

وما دو

دست در انبان جادویی شاه سلیمان

بی تاب ترین گرسنگان را

در خوانچه های رنگین کمان

ضیافت می کردیم.

□

هنوز آسمان از انعکاس هلهله‌ی ستایش ما

(که بی ادعا تر کسانیم)

سنگین است.

این آتشبازی بی دریغ

چراغان جرمت کیست؟

لیکن خدای را

با من بگوی کجا شد آن قصر پر نگار به آیین

که کنون

مرا

زندان زنده بیزاری ست

وهر صبح وشامم

درویرانه هایش

به رگبار نفرت می بندند.

□

کجایی تو؟

که ام من؟

و جغرافیای ما

کجاست؟

۲۵ بهمن ۱۳۶۴

بوتیمار

چه لازم است بگویم

که چه مایه می خواهمت؟

چشمانت ستاره است و

دلت شک.

□

جرعه یی نوشیدم و خشکید.

دریاچه ی شیرین

با آن عطش که مرا بود

بر نمی آمد،

می دانستم.

چه لازم بود بگویم

که چه مایه می خواستمش؟

۱۳۶۴

ترانه‌ی اشک و آفتاب

دریا دریا.

چه‌ت اوفتاد

که گریستی؟

تاریک ترک یافتم از آفتاب.

خودرا.

پی سوز اندیشه را.

چه ت اوفتاد

که برافراشتی؟

تابان ترک یافتم از آفتاب

خودرا.

خرداد ۱۳۶۵

بِسوده‌ترین کلام است دوست داشتن...

بِسوده‌ترین کلام است

دوست داشتن.

ردل آزار ناتوان را دوست می دارد

لئیم

پشیز راو

بزدل

قدرت و پیروزی را.

آن نابسوده را

که بر زبان ماست

کجا آموخته ایم؟

تیر ۱۳۶۵

تنها اگر دمی...

تنها

اگر دمی

کوتاه آیم از تکرار این پیش پا افتاده ترین سخن که «دوستت می دارم»

چون تندیسی بی ثبات بر پایه های ماسه

به خاک درمی غلتی

و پیش از آنکه لطمه ی درد در هم ات شکند

به سکوت

می پیوندی.

پس، از تو چه خواهد ماند

چون من بگذرم ؟

تعویذ ناگزیر تداوم تو

تنها

تکرار «دوستت می‌دارم» است؟

با اینهمه

بغضم اگر بترکد....

نه

پرگاهی حتا بر آب بخواهد رفت

می‌دانم!

تیر ۱۳۶۵

مرد مصلوب...

مرد مصلوب

دیگر بار به خود آمد.

درد

موجاموج از جریحه ی دست و پایش به درونش می دوید

در حفره ی یخ زده ی قلبش

در تصادمی عظیم

منفجر می‌شد

و آذرخش چشمک‌زن گدازه‌ی ملتهبش

ژرفاهای دور از دسترس درک او از لامتناهی حیاتش را

روشن می‌کرد.

دیگر بار نالید:

»پدر، ای مهر بی‌دریغ،

چنان که خود بدین رسالتم برگزیدی چنین تنهایم به خود وانهاده ای؟

مرا طاقت این درد نیست

آزادم کن آزادم کن، آزادم کن ای پدر«!

و درد عریان

تندروار

در کهکشان سنگین تتش

از آفاق تا آفاق

به نعره درآمد که:

«بیهوده مگوی!

دست من است آن

که سلطنت مقدرت را

بر خاک

شیت

می‌کند.

جاودانگی است این

که در جسمِ شکننده‌ی تو می خلد

تا نامت ابدالاباد

افسونِ جادویی نسخ بر فسخِ اعتبارِ زمین شود.

به جز این ات راهی نیست:

با دردِ جاودانه شدن تاب آرای لحظه‌ی ناچیز«!

□

و در آن دم در بازار اورشلیم

به راسته‌ی ریس‌بافان پیچید مرد سرگشته.

لبان تاریکش برهم فشرده بود و

چشمان تلخش از نگاه تهی:

پنداری به اعماق تاریک درون خویش می‌نگریست.

در جان خود تنها بود

پنداری

تنها

در جان خود

به تنهایی خویش می گریست.

□

مردِ مصلوب

دیگربار

به خود آمد.

جسمش سنگین تر از سنگینای زمین

برمِسمارِ جراحات زنده ی دستانش آویخته بود:

«. سبکم کن سبکبارم کن ای پدر!

به گذار از این گذرگاه درد

یاری ام کن یاری ام کن یاری ام کن«!

و جاودانگی

رنجیده خاطر و خوار

در کهکشان بی مرز درد او

به شکایت

سر به کوه و اقیانوس می کوفت نعره کشان که:

»یاوه منال!

تو را در خود می‌گوارم من تا من شوی.

جاودانه شدن را به درد جویده شدن تاب آر«!

□

و در آن هنگام

برابر دکه‌ی ریس‌فروش یهودی

تاریک ایستاده بود مرد تلخ، انبانچه ی سی پاره ی نقره در مشتش.

حلقه ی ریسمانی را که از سبد برداشت

مقاومت آزمود

و انبانچه ی نفرت را

به دامن مرد یهودی

پرتاب کرد مرد تلخ.

□

از بچّه‌های سیاه‌بی خویشی برآمد دیگربار

سایه‌ی مصلوب:

».به ابدیت می‌پیوندم.

من آبستن جاودانگی‌ام، جاودانگی آبستن من.

فرزند و مادر توامانم من،

اب و ابنم

مرا با شکوه تسبیح و تعظیم از خاطر می‌گذرانند

و چون خواهند نامم به زبان آرند

زانوی خاکساری بر خاک می گذارند:

El Cristo Rey!»
«Viva, Viva el Cristo Rey!

و درد

در جان سایه

به تبسمی عمیق شکوفید.

□

مرد تلخ که بر شاخه ی خشک انجیر وحشی نشسته بود سری جنباند و با خود گفت:

»، چنین است آری.

می بایست از لحظه

از آستانه ی تردید

بگذرد

و به گستره ی جاودانگی درآید.

زایش دردناکی ست اما از آن گزیر نیست.

بار ایمان و وظیفه شانه می شکند، مردانه باش«!

حلقه‌ی تسلیم را گردن نهاد و خود را

در فضا رها کرد.

با تبسمی.

□

شیخ مصلوب به نجوا گفت:

»... جسمی خرد و خونین

در رواق بلند سلطنت ابدی...

اینک

منم آن:

شاه شاهان!

حکم جاودانه ی فسخم بر نسخ اعتبار زمین«!

در دو جاودانگی به هم در نگریستند پیروز شاد

و دست در دست یکدیگر نهادند

و شبح مصلوب در تلخای سرد دلش اندیشید:

»اما به نزدیک خویش چه ام من؟

ابدیت شرمساری و سرافکندگی!

روشنایی مشکوک من از فروغ آن مرد استخریوتی ست که دمی پیش

به سقوط در فضای سیاه بی انتهای ملعنت کردن نهاد.

انسانی برتر از آفریدگان خویش

برتر از اب و ابن و روح‌القدس.

پیش از آنکه جسمش را فدیه‌ی من و خداوند پدر کند

فروتنانه به فروشدن تن درداد

تا کفّه‌ی خدایی ما چنین بلند برآید.

نورابدیت من

سربه زیر

در سایه سار گردن فراز شهامت او گام بر خواهد داشت«!

با آهی تلخ

کوتاه و تلخ

سر خار آذین شبح بر سینه شکست و

» مسیحیت«

شد.

□

کامیاب و سیر

درد

شتابان گذشت و

درمانده و حیران

جاودانگی

سر به زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید

توفان به عصیان زنجیر برگسست

و خورشید

از شرمساری

چهره در دامن تاریک کسوف نهان کرد.

زیر خاک پشته‌ی خاموش

سوگواران به زانو درآمدند

و جاودانگی

سربند سیاهش را بر ایشان گسترد.

۳۱ شهریور ۱۳۶۵

جانی پر از زخم...

جانی پر از زخم، به چرک در نشسته.

چنینم.

اما فردای تو چه خواهد بود گر به ناگاه

هم در این شب بی تسلا

پلاس برچینم ؟.

تداوم بی علاج دلشوره یی سمج

یا طنین سرگردان لطمه ی صدایی تنها؟

هر چند صدا بر آب خواهد غلتید

و آب بر خاک می گذرد

که پژواکی ست پر اعتماد

از بشارت جاودانگی.

۳ خرداد ۱۳۶۶

شبِ عموک

خِش خش بی خاوشین برگ از نسیم

در زینه و

ورّ بی واوو رای عموکی بی جفت

از برکه ی همسایه.

چه شبی چه شبی!

شرمساری را به آفتاب پرده در واگذار

که هنوز از ظلمات خجلت پوش

نفسی باقی ست.

دیو عربده در خواب است،

حالیا سکوت را بنگر.

آه

چه زلالی!

چه فرصتی!

چه شبی!

۲۶تیر۱۳۶۶

در کوچه ی آشتی کنان

پیش می آید و پیش می آید

به ضرب آهنگ طبلی از درون پنداری،

خیره در چشمانت

بی پروای تو

که راه بر او بربسته ای انگاری.

در تو می رسد از تو برمی گذرد بی آنکه واپس نگرد

در گذرگاه بی پرهیز آشتی کنان پنداری،

بی آنکه به راستی بگذرد

چرا که عبورش تکراری ست بی پایان انگاری.

یکی بیش نیست

گرچه صفی بی انتها راماند

تداوم انعکاسی در آیینه های رودرو پنداری.

و به هر اصطکاک ناملموس اما

چیزی از تو می کاهد در تو

بی اینکه تو خود دریابی

انگاری.

چهره در چهره بازش نمی شناسی

چنان است که رهگذری بیگانه، پنداری،

اما چندان که واپس نگری
در شگفت با خود می گویی:
سخت آشنا می نماید
دیروز است انگاری!

۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۷

سرود قدیمی قحطسالی

برای جواد مجابی

سال بی باران

جل پاره یی ست نان

به رنگ بی جرمت دل زدگی

به طعم دشنامی دشخوار و

به بوی تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبویی نخشی،

ببینی که گرسنه به بالین سر نهادن

گوارا‌تر از فرو دادن آن ناگوار است.

□

سال بی باران

آب

نومیدی ست.

شرافت عطش است و

تشریف پلیدی

توجیه تیمم.

به جدّ می گویی: «خوشا عطشان مردن،

که لب تر کردن از این

گردن نهادن به خفّت تسلیم است».

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان،

سیر گشتگی ام سیراب عطش

گر آب این است و نان است آن!

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

ترانه‌ی اندوهبار سه حماسه

برای عمران صلاحی

«مرگ را پروای آن نیست

که به انگیزه‌یی اندیشد».

اینوئکی می‌گفت

که سر پیچ خیابون وایساده بود.

»زندگی را فرصتی آنقدر نیست

که در آیینه به قدمت خویش بنگرد

یا از لبخنده و اشک

یکی را سنجیده گزین کند«.

اینو یکی می گفت

که سرسه راهی وایساده بود.

»عشق را مجالی نیست

حتا آنقدر که بگوید

برای چه دوستت می دارد«.

والاّ هم اینم یکی دیگه می گف:

سرو لرزونی که

راست

وسط چارراه هرورباد

وایساده بود.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

شبانه

کی بود و چگونه بود

که نسیم

از خرامِ تو می گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکت

چندگاه می گذرد؟

کی بود و چگونه بود

که آتش

شور سوزان مرا قصه می کرد؟

از آتش فشان پیشین

چندگاه می گذرد؟

کی بود و چگونه بود

که آب

از انعطاف ما می گفت؟

به توفیدن دیگر باره ی دریا

چند گاه باقی ست؟

کی بود و چگونه بود

که زیر قدم ها مان

خاک

حقیقتی انکارناپذیر بود؟

به زایش دیگر باره ی امید

چند گاه باقی ست؟

۲۰ خرداد ۱۳۶۷

دوستت می دارم بی...

دوستت می دارم بی آنکه بخواهمت.

□

سالِ گشتگی ست این

که به خود دپیچی ابروار

بِغِرّی بی آنکه بیاری؟

سال گشتگی ست این

که بخواهی اش

بی اینکه بپشاری اش؟

سال گشتگی ست این؟

خواستن اش

تمنای هر رگ

بی آنکه در میان باشد

خواهشی حتا؟

نهایت عاشقی ست این؟

آن وعده ی دیدار در فراسوی پیکرها؟

۲۲ خرداد ۱۳۶۷

سرود آوارگان

برای پری‌یوش گنجی

در معبر من
دیگر
هیچ چیز نخوانی کند:
نه نسیم و نه درخت
نه آبی درگذر.

شِرّه شِرّه نوحه‌یی گسیخته می‌جنبد

تنها

سیاه‌تر از شب

بر گرده‌ی سرگردانی باد.

□

دور

شهرِ من آنجاست

تنها مانده

در غروبی هموار

که آسان نمی گذرد . .

شهرِ تاریک

با دو دریچه ی مهربان

که بازگشت دردناکِ مرا انتظار می کشد

در پس کوچه ی پنهان.

۲۸ خرداد ۱۳۶۷

نلسن ماندلا

تو آن سوی زمینی در قفس سوزانت

من این سوی،

و خط رابط ما فارغ از شایبه ی زمان است

کوتاه ترین فاصله ی جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن

ای همسایه ی درد.

مردنکی، شمعی لرزانی تو در وقاحت باد،

خنیاگر مدیحی از یاد رفته ایم ما

در اوج جوزه ی وهن.

نه تو تنها

خوش نشین نه توی ایثاری

که عاشقان

همه

خویشاوندانند

تا بیگانه نه انگاری.

با مایه اعتماد سرودی ساز کن

ای همسایه ی درد.

بهمن ۱۳۶۷

یک مایه در دو مقام

به لئونارد و آلیشان

۱

دلم گِیک زده، آه

که سطری بنویسم از تنگی دل،

همچون مهتاب زده یی از قبیله ی آرش بر چکاد صخره یی

زه جان کشیده تا بن گوش

به رها کردن فریاد آخرین.

□

کاش دلتنگی نیز نام کوچکی می داشت

تا به جانش می خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی،

همچون مرگ

که نامِ کوچکِ زندگی ست

و بر سکّوبِ وداع اش به زبان می آوری

هنگامی که قطاربان

آخرین سوتش را بدمد

و فانوسِ سبز

به تکان درآید:

نامی به کوتاهی آهی

که در غوغای آهنگین غلتیدن سنگین پولاد بر پولاد

به لب جنبیی بدل می شود:

به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا ناگفتنیی شنیده پنداشته.

□

سطری

شطری

شعری

نجوایی یا فریادی گلوده

که به گوشی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه که «مفهومی بود این یا مصداقی؟

صوت واژه یی بود این در آستانه ی زایشی یا فرسایشی؟

ناله ی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمان رحیل قبیله مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی برکت راه می نماید

یا خائنی که به کج راهه ی نامرادی می کشاند؟»

وچه بر جای می ماند آنگاه

که پیکان فریاد

از چلّه

رها شود؟:

نیازی ارضا شده؟

پرتابه یی به دراز خویش

یا زخمی دیگر به آماج خویشتن؟

وبگو با من بگو با من:

که می شنود

و تازه

چه تفسیر می کند؟

۲

غریوی رعدآسا

از اعماق نهانگاه طاقت زدگی:

غریو شوریده حال گونه یی گریخته از خویش

از برج واره ی بامی بی حفاظ...

غریوی

بی‌هیچ مفهوم آشکار در گمان

بی‌هیچ معادلی در قاموسی، بی‌هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»

غریو کش شوریده حال را غربت گیرتر می‌کنی؛

به یکی «آری» اما

چون با غرور همزبانی در او نظر کنی.

خود به پژواک غریوی رهاتر از او بدل می شوی:

به شیهه واره ی دردی بی مرزتر از غریو شوریده سر به بام و بارو گریخته

و بیگارد دلتنگی را

به مشعله ی جنون اش

میخ کوب می کنی.

۹ مرداد ۱۳۶۸

پرتوی که می تابد از کجاست؟

پرتوی که می تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می سوزد این چراغ ستاره تا ژرفای پنهان ظلمات را به اعتراف بنشاند:

انفجار خورشید آخرین

به نمایش اعماق غیاب

در ابعاد دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهاز شکسته تکان نیز
آنچه می شنوی ساز کج کوک سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها مایم

من و تو.

نظّارگان خاموش این خلأ

دل افسردگان پادرجای

حیران دریچه های انجماد همسفران.

دستادست ایستاده ایم

حیرانیم اما از ظلمات سرد جهان وحشت نمی کنیم

نه

وحشت نمی کنیم.

تو را من در تابش فروتن این چراغ می بینم آن جا که تویی،

مرا تو در ظلمتکده ی ویران سرای من در می یابی

این جاکه منم.

۵ شهریور ۱۳۶۸

خانه‌ی دهکده

حوای دیگر

می شناسی، به خود می گویم،

همان ام من که تو را ساخته ام تو را...

بسی پیش از آنکه خدا را تنهایی آدمکش بر سر رحم آرد:

بسی پیش از آن که جان آدم را

پوک ترین استخوان تنش همدمی شود برنده

جامه به سیب و گندم بردرنده

از راه در برنده

یا آزاد کننده به گرد نکشی..

غضروف پاره ی جدا سری.

□

می شناسی، به خود گفته ام.

همانم که تو را ساخته ام تو را پرداخته ام

غرّه سرترین و خاکسارترین..

مهری بی‌داعیه به راهت آورد

گرفت‌ات

آزادت کرد

بازت داشت

برپایت داشت

وآنگاه

گردن فراز

به پای غرور آفرینت سر گذاشت.

□

می شناسی، می دانم همانم.

۵ شهریور ۱۳۶۸

خانه ی دهکده

ای کاش آب بودم . . .

به مفتون امینی

وسواس مهربان شعر

ای کاش آب بودم

گر می شد آن باشی که خود می خواهی . .

آدمی بودن

حسرتا!

مشکلی ست در مرز ناممکن. نمی بینی؟

ای کاش آب بودم، به خود می گویم.

نهالی نازک به درختی کهن رساندن را

تا به زخم تبر بر خاک اش افکنند

در آتش سوختن را؟

یا نشای سست کاجی را سرسبزی جاودانه بخشیدن

)، از آن پیش ترکه صلیبی ش آلوده کنند

به نخته تختی خونی بی حاصل ؟(

یا به سیراب کردن لب تشنه یی

رضایت خاطری احساس کردن

)، حتا اگر ش به زانو نشانده اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عربده

تا به شمشیری گردنش بزنند؟

حیرت‌ات را بر نمی‌انگیزد

قابیل برادر خود شدن

یا جلاد دیگر اندیشان؟

یا درختی بالیده نابالیده را

حتا

همیه‌یی انگاشتن بی‌جان؟(

□

می‌دانم می‌دانم می‌دانم

با اینهمه کاش ای کاش آب می‌بودم

گر توانستمی آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز

به بی خبری

قطره یی بودم پاک

از نم باری

به کوهپایه یی

نه در این اقیانوس کشاکش بی داد

سرگشته موج بی مایه یی.

۳۰ شهریور ۱۳۶۸

خانه ی دهکده

تک تک ناگزیر را برمشمار...

کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟

شمع از گداختن همگی نور می شود

حفیظ اصفهانی

تک تک ناگزیر را برمشمار که مهره های شمرده

نیم شمرده به جام می ریزد

به سکوت رامشگری گوش دار که واقعه یی چنان پرملاط را حکایت می کند به صیغه ی ماضی

که قائمه های حقیقتی سرشار بود

گرچه چندین پرخار.

به غیاب اندیشه مکن

گِشت و مِشت بی تاب و قرار این نگاه را دریاب

نگران اندیشناکی فردای تو

به صیغه ی حال.

نه

به غیاب من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده ام،

به طنین آوایی گوش دار که

تنها

به کوک زیر و بم موسیقایی نام تو ست

اسماء طلسمات حرفا حرف نام تو را می داند

و از ژرفاهای ظلمات تا پشتک شعشعه ی الماس گون تاج بلند آخرین خورشید

تورا

تورا

تورا

همچنان تورا

می خواند.

۲۱ آبان ۱۳۶۸

توازی رد ممتد...

توازی ردّ ممتدّ دو چرخ یکی گردونه

در علفزار...

□

جز بازگشت به چه می انجامد

راهی که پیموده ام ؟

به کجا؟

سامانش کدام رباط بی سامانی ست

با نهال خشکی کج مج

کنار آب دانی تشنه

انباشته به آخال

دراز گوشی سوده پشت در ابری از مگس

و کجاوه یی درهم شکسته؟

کجاست بارانداز این تلاش به جان خریده به نقد تمامت عمر؟

کدام است دست آورد این همه راه؟

گِرگوشان را

به چاووشی

ترانه یی خواندن

و کوران را

به ره آورد

عروسکانی رنگین از کولبار وصله بر وصله بر آوردن؟

۲۸ آبان ۱۳۶۸

چشم های دیوار

چشم های دیوار چشم های دریچه چشم های در

چشم های آب چشم های نسیم چشم های کوه

چشم های خیر و چشم های شر

چشم های ریجه و رخت و پخت

چشم دریا و چشم ماهی

چشم های درخت

چشم های برگ و ریشه

چشم های برکه و نیزار

چشم سنگ و چشم های شیشه

چشم رشک

چشم های نگرانی

چشم های اشک

بهت زده درمامی نگرند

نه از آنرو که تو را دوست می دارم من

از آنرو که ما

جهان را دوست می داریم.

۱۱ آذر ۱۳۶۸

شیهه و سم ضربه...

شیهه و سم ضربه.

چهار سمند سرخوش

در شیب علف چر رودرو:

دو ردست تاریخ

در فاصله‌ی یک سنگ انداز.

۵ شهریور ۱۳۶۹

سن هوزه

پاییز سن هوزه

برای منیژه قوامی

]آیدا با حیرت گفت: درخت لیمو ترش را

ببین که این وقت سال غرق شکوفه شده!

مگر پاییز نیست؟[

گرما و سرما در تعادل محض است و

همه چیزی در خاموشی مطلق

تا هیچ چیز پا رسنگ هم سنگی کفه‌ها نشود

و شاهینک میزان

به وسواس تمام

لحظات شبانروزی کامل را

داد کرانه

میان روز و شبی که یکی در گذر است و یکی در راه

تقسیم کند

و اکنون

زمین مادر

درمدارش

سبک پای

از دروازه‌ی پاییز

می‌گذرد.

□

پگاه

چون چشم می‌گشایم

عطرِ شکوفه‌های چتربی ادعای لیموی تروش

یورت هم سایگان را

به ناز

باهم پیوسته است.

آنگاه در می یابم

به یقین

که ماه نیز

شب دوش
می باید
بدر تمام
بوده باشد!

□

کنار جهان مهربان

به مور مورا غوا گر برکه می نگرم،

چشم برهم می نهم

و برانگیخته از بلوغی رخوتناک

به دعوت مقاومت ناپذیر آب

محتاطانه

به سایه ی سوزان اندامش

انگشت

فرومی‌برم.

احساس عمیق مشارکت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۹

سن هوزه